

بصیرت مرا کشف ز فانی	بایت شعری حتی مانتنا ه
عاشق مخمور غم گروصل خوابی	خون بایت خورد در گاه بیگاه
حافظ بودی زینگونه بیدل	گر می شنیدی پسند نکو خواه

مظهر

تخلص شمس الدین المعروف بپیر مظهر جانجانان سپهر زاجانجان جانی تخلص است و  
 بندی مولد و حقیقی ذریع نقشبندی مشرب است و بعم شازده سالگی غبار تمیمی بر سرش  
 نشست و در بست سال بسلسله درویشان منسلک گردید مدت سی سال بر در مدرسه و  
 خانقاه جاروب کشید و ایام برگزیده عمر درین شغل شریف گذرانید. در مدت العمر در  
 طلب بلوژ دنیا نیالود و پایی سعی درین راه نفرمود و در سن هزار و صد و هفتاد و هجری  
 عمر آنجناب شصت رسیده بود و از عمر چهل سال بکنج عزالت آر میده بود.

ز بس باد غما و دول آید بر زبان ما	شود محسوس همچون شاخ نافرمان فغان ما
و ماغ ما سکر و جان تکلف بر نمی تابد	بود همچون صبا هر غنچه گل عطر دان ما
بوصف سر مرده دنبال دار شرح چون بحر آید	چو سوس در دهن هرگز نمی گنجد زبان ما
کسی داد محبت از کجا خواهد بیان طالع	که برق رنگ گل برده است از شاخ آتش ما
شنا خوان لب و دندان خوبانیم از عمری	کسی از لعل گوهر بر نمی سازد و مان ما
ندارد کشتن با هر قدر می کن بحال خود	چراغ خانه در دو غم است ای عشق جان ما

حلاوت میچکد از گفتگوی عشق با مظهر

بسیار شکر است  
 که شاخ نافرمان  
 بنظری آید  
 نثار کشتن انور  
 چون عشق را در دست  
 در دو غم کجایان  
 پس ای کجایان  
 قاندرین خوار  
 بنیاد چنین خورده

ز در به جلوه کجایان  
 بر لب بی نفعان  
 سخن از است  
 ای جان از مدح کجاست  
 اس بنده

چو برگ گل ز با زادر شکر گیر و بیان ما

بیکسی شه پور کرد و آخر بیکتانی مرا  
چون تو انم و دید روی لو که در بزم از نادب  
صرف عشق خوش قدان گردید نقد اشک  
میروم اما عنان من بدست خویش نیست  
پیش چشم سبز تا مرگان آهو فرق نیست

و او تشریف خدای فیض تنهایی مرا  
متصل چون شمع لرزد نور بینایی مرا  
کرد مغلس عاقبت این خرج بالائی مرا  
بچو کشتی ساخت سیل گریه دریایی مرا  
خوش سواد بیهای صحر کرد سودائی مرا

منکه مظهر دعوی تاب و تحمل داشتم  
ساخت پیش او خجل این ناشکیبائی مرا

باشد بوصف لعل لب و لستان ما  
از سینه مار لب بلب ضعف کرد و ماند  
تا شکرهای مقدم تغیش ادا کنیم  
از ما ستاره سوختگان باغبان مرغ  
بر خاک مانده شمع فرستاد و نه گلی  
دارد و عشق هندوی زلف سیاه او

مانند غنچه پر ز زبانها و مان ما  
چون دو د شمع کشته تصویر جان ما  
بچون سنان ز فرق بر آید زبان ما  
باشد سپند سوز چمن آشیان ما  
مردیم و سینه صاف نشد بد گمان ما  
کاکل لهر چو خادمه مو استخوان ما

مظهر ز تنگ عشق تو مردم بچو شمع  
این زندگی نبود مناسب ایشان ما

تا بنا محرم نگویم نام جان خویش را

مهر خواهم کرد چون خاتم دمان خویش را

تولد او از شیرین است و شکر کجایی  
و بای تقای و لفظ خندای  
نست ای خطیب غیب بیکه  
ایز است یعنی از فیضان تنهایی  
گو با مرقی از بارگاه و حدیث  
بافتد ام  
تو که کرد مغلس  
در خارده ایل بند بجا بی حرف  
است  
تولد بچو کشتی ای او دریای سندان  
کشتی عبارت از است که کشتی  
از اختیار ماطان مرده شود  
باشد بوصف ای یعنی  
وصف بچو کشته تصویر جان ما  
سپند سوز چمن آشیان  
تولد از سینه مار سیاه یعنی  
بچو کشته تصویر جان ما  
تولد بر خاک فرستاد یعنی آن  
مظهر ز تنگ عشق تو مردم بچو شمع  
تولد بر خاک فرستاد یعنی آن  
تولد بر خاک فرستاد یعنی آن

قولیاد است و عالم از بیعت  
 روان من گویا تخت روان است  
 خاک چو شمع نایب  
 طرف کج جان کج  
 گویند مظهر در آن  
 معنی چون کبک و دیگر  
 از گل میبارد  
 از چمن بود  
 نسبت کند از نسوان  
 عرس خود از نسوان  
 گرفت که از خاندان مظهر  
 بین چو جاری پس  
 کافست  
 قوز طفلی ایم  
 از ابتدای نشوونایی  
 بخان من ام  
 خون آلوده ام  
 صوره جلوه خود  
 تا زک است اگر  
 خوابی نو دل  
 خواب بر من  
 نشان داد معیار

کرده ام تحت روان طبع روان خویش را	با و شاه عالم ویرانه ام مانند سیل
از چمن برداشت پیل آشیان خویش را	وید کز گل هم دماغ باغبان نازگتر است
هر که مظهر حال کنی سوز من اقل باد	
چون کتاب قصه گویم داستان خویش را	
ببین پس است پس از مرگ خیر جاری ما	نسب درست کند گریه بازاری ما
رسانده ناله بمعراج خاکساری ما	بغیر موج هویت نزد بان غبار
خداوراز کند عمر زخم کاری ما	چو خوش بروی دل تنگ کاری ما کرد
بگل زمین چمن بودنی سواری ما	ز طفلی ایم سیر جنون که چون زگس
ایضا	
ببل چو منی بچو تو گل پیر منی را	دلبر چو تویی چون من رنگین منی را
بی زرد نتوان دید رخ سیم تنی را	فریاد ازین قوم که چون ماه محرم
ایضا	
شب ماسایه زلف دراز است	نیاز مانک پرور و ناز است
که معشوق کسی عاشق نواز است	گویند آه پیش ما گویند
ایضا	
ای شمع بزم خاطر پروانه نازگت	در پرده جلوه کن دل دیوانه نازگت
در جای سنگ شیشه توان بر سرش زدن	

طفلان دماغ مظهر دیوانہ نازکست

من دین فکر پریشان کہ فل زار کجا است  
جز دل من کہ نمک خوار قدیم غم گشت  
سینه واکر وہ بگلشن چو خرامان گذرد  
کس قسکین بخارم زود غیر از شک  
حال چشم چو زکویت گذرم هیچ پیرس  
شاید امروز نشان وگرت منظور است  
دل صد پارہ بود باعث خون گرمی شک

دل دین سعی سر سیمہ کہ ولد ار کجا است  
قد روان مژہ حسرت ویدار کجا است  
بیل از گل گذرد گل زگر میان گذرد  
کیست جز سیل کہ بر گور غریبان گذرد  
ابر از قبلہ چو آید ہمہ گریان گذرد  
کز دم تیر نگاہ تو پریشان گذرد  
تپ کند طفلن چو بر گنج شہید گذرد

ایضا

واگذارند بجایش اگر این خوش نگہبان  
مظهر مانو اند کہ از ایشان گذرد

چو کم سالی ہم سالی بگلشن شاد می آید  
کجا اصلاح خون عاشق از قضاوی آید  
دماغش نشکفت تا خون عاشق را نیریزد  
قفس کی مندراہ وحشت میتواند شد  
چوان طفلی کہ جنباند سر زنجیر جنونے

مرانی اختیار ایام طفلی یاومی آید  
علاج سر گرانہ باش از جلاوی آید  
انار خندہ او از جلال آباومی آید  
ولیکن رحم بر تنہائی صیاد می آید  
مرا از دست او ہر عضو در فریادی آید

کسی از تہمتہ مظهر جغیر بر سر کی تواند زد  
قیامت پیر ز اینہاست کز فرادی آید

فولاد خندہ جلال  
چون خون زریبکاز  
بیشترت جلالیہ  
جی بابت دلکشا  
جلال با دایہ او فرود  
و اما جلال باور  
تغیر با بل است  
شہر نہ دارد  
کسی از تہمتہ  
تغیر جغیر  
کند نشستن کار  
سخت از جغیری  
فولاد خندہ جلال  
چون خون زریبکاز  
بیشترت جلالیہ  
جی بابت دلکشا  
جلال با دایہ او فرود  
و اما جلال باور  
تغیر با بل است  
شہر نہ دارد  
کسی از تہمتہ  
تغیر جغیر  
کند نشستن کار  
سخت از جغیری  
فولاد خندہ جلال  
چون خون زریبکاز  
بیشترت جلالیہ  
جی بابت دلکشا  
جلال با دایہ او فرود  
و اما جلال باور  
تغیر با بل است  
شہر نہ دارد  
کسی از تہمتہ  
تغیر جغیر  
کند نشستن کار  
سخت از جغیری

<p>بر نماز و روزه و بر سوز و ساز خود مناز گر و باد خاک با هم خالی از انداز نیست شعله از پهلوی خس این سر کشیها میکند روز و شب از چشم ما در یابی آتش می رود</p>	<p>یار بی پرواست هرگز بر نیاز خود مناز این همه پرورد و در امان در از خود مناز ای بد آموز نیاز ما بناز خود مناز این قدر ای شمع بر سوز و گداز خود مناز</p>
<p>انفعال جرم بهتر از غرور طاعت است مظهر ای دور از حقیقت بر نماز خود مناز</p>	
<p>نه خوش کردم ز گل نگی نبوی یا سخن بدم کسی با گل پیاز عشق پایا باغ سازد</p>	<p>ببین چاک جگر چون شعله با خود در کفن بدم بگفتم خیر باد و اشیا از از چین بدم</p>
<p>مبادا ما بروی شمع بالین کسی مظهر که در آغ تازه همراه ناسور کهن بدم</p>	
<p>دل بچاه و قن افتاد حریفان مدد گرید بر باوه بی ابر ضرور افتاد است تاب سوز و دلم آن طفل نخواهد آورد رفتم از میکرده اما بد عالمی خواهم دیر شد کوچه و بازار خموش افتاد است</p>	<p>یوسفم گم شده ارواح عزیزان مدد نیست زدم در مژه ام حضرت باران مدد عرض عالی چونم دیده گریان مدد که ازین در زوم لغزش مستان مدد شور مجنون مدد محشر طفلان مدد</p>
<p>گفت مظهر غزلی پیر جگر گوشه تو غوث اعظم صله قبله پاکان مدد</p>	

ببین مظهر ای دور از حقیقت  
ببین مظهر ای دور از حقیقت  
ببین مظهر ای دور از حقیقت  
ببین مظهر ای دور از حقیقت

## مولانا جامی

وہو نور الدین عبد الرحمن است مولانا جناب در حوالی جامع در اوایل عمر بہ  
تخصیص کمالات پروراختہ در اندک زمانی سرآمد فضلائی زمان گردیدہ ہمت بلندش  
با نیمی قناعت کردہ دست ارادت بشیخ سعد الحق والدین الکا شغری کہ وی  
یکی از مریدان سلسلہ نقشبندیہ بود داد مبارکشا داد مدتی بریاضات و مجاہدات  
مشغول و مقامات عالی و درجات متعالی یافتہ آخر الامرصیت کمالات نفسانی  
ایشان بدور و نزدیک رسیدہ علماء و زما و شوق اوراک صحبت ایشان ترک  
دیار خود کردہ بغیض خدمتش مستفیض شدند و در مراتب نظم کمال مہارت داشتہ  
و در ہمہ فنون سخنوری استادا است دیوان غزلیات و رباعیات تمام کردہ ہفت  
مثنوی بسک نظم در آورده مشہور بسبعۃ الحج بعد از خمسہ نظامی کتابی بان امتیاز  
ملاحظہ شدہ و در زمان سلطان ابوسعید کوردگان سلطان حسین میرزای بایقرا  
مغز ز و محترم و در محفل شامان و شہزادگان وجودش مغتنم و رسائل بسیار در اکثر  
علوم نظام و نثر فارسی و عربی بدینوجوب نوشتہ کہ اکثر انہا در یک جلد بخط مولانا  
مزبور بنظر فقیر رسیدہ شواہد النبوة نفحات الانس اشعۃ اللمعات لواج شرح قصیدہ  
ابن فارض شرح ابیات امیر خسرو و سخنان خواجہ پارساترجمہ چل حدیث مناقب  
مولوی خواجہ انصار بہارستان شرح رسالہ مناسک حج رسالہ عروض و قافیہ  
رسالہ موسیقی فوائد ضیائیہ فی شرح مشککات الکافیہ رسالہ معاد دیوان قصاید

و غزلیات و مقطعات و ترجیحات و منشآت و مکاتبات و اساسی کتب سبزه  
بدین موجب است سلسله الذهب سلمان ایصال تحفه الاحرار سبحة الابرار یوسف بن یحیی  
یسلی مجنون خرد نامه اسکندری و بعد از سفر خیر اثر حجاز که از عمر شریفش پیشتر شد و وکیسال  
گذشته بود از دیار فنا بعالم بقا خرامید و کان ذلک فی شهر رسته<sup>۸۹۳</sup>

### از کتاب لواطیح مولانا جامی است

لایحه باسوای حق عز و علا در معرض زوال است و فنا حقیقتش معلومی است  
معدوم و صورتش موجود است موم در روز نه بود داشت نه نمود و موم در روز نه بود  
بی بود پیدا است که فردا از وی چه خواهد گشت و روز مام انقیاد بدست مال و امانی چه پی و  
پشت اعتماد بر این مخرقات فانی چه پی حال از همه بر کن و در خدای بند و از همه گسیل و با  
خدای پیوند است که همیشه بود و همیشه باشد و چهره بقایش از جا بر هیچ حادثه نخر است

یا طاقی و صبری این پیر ناتوان را  
آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوان را  
پژمردگی مبادا آن تازه ارغوان را  
سروی نشسته بر لب این چشمه روان را  
عاشق گرفته قبله آن طاق برون را  
کز آب چشم ما شده بسته کاروان را

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را  
بختم جوان و عقلم پرست یک عشقش  
گزرودش گیاهی در خشک سال جان  
خون میروزد چشم آن بخت کو که مینم  
زاید بکنج محراب آورده رو بطاعت  
محل مندا موزای ساربان جانان

جامی ز عشق جانان گرفت توبه کردم

	این نکته بشنواز من ز بهار شنوآن را	
<p>خوش کن بگامی دل غم پرور ما را          القلب علی بابک لیلاً و نهاراً          از بهر خدا چست کن بند قبا را          یارای گذشتن نبود با و صبارا          پنهان تو من بوسه ز غم آن کف پارا          از جگ قدا و قدنی قلبی ناراً</p>		<p>سین فقا سنگد لا ساده خدارا          این قالب فرسوده گرا ز کوی تو دورست          از روه مبادا که شود آن تن نازک          چون برگذرم از سر کوی تو که آنجا          خوش آنکه ز می امست شوی بخبر رفتی          گر هست چو بخر نفسم گرم عجب نیست</p>
	<p>جامی نکند جز بوس بزم تو بسکن          در حضرت سلطان که و در راه گدارا</p>	
<p>بی دل و بی دین و دلبه مانده ام          لاجرم بی خواب و بی خور مانده ام          چشم بر ره گوشن برور مانده ام          زنده بهر تیغ دیگر مانده ام          با دل پر خون چو ساغر مانده ام          روی بر پای صنوبر مانده ام          چون من اکنون پیش بت سر مانده ام</p>		<p>عاشقم بیچاره ام در مانده ام          عاشقی با خواب و خور ناید درست          روز و شب در انتظار مقتدرست          چون زوی تیغی مکن بس زانکه من          تا چو جام می زو دستم رفته          رفته ام در باغ و ز شوق قدرت          جامی از من سجده طاعت بجوی</p>
	رباعیات	

مجلسی در این باب  
 شنبه در شب  
 در این مجلس  
 در این مجلس  
 در این مجلس



یارب زود و کون بی نیازم گردان در راه طلب محرم رازم گردان	وز افسر فقر سر فرازم گردان زبان ره که نه سوی تست بازم گردان
ایضاً	
یارب بر ما نیم زجرمان چه شود بس گیر که از کرم مسلمان کردی	ربای در نیم بگویی عرفان چه شود یک گیر و گر کنی مسلمان چه شود
ایضاً	
رهسیت نسختی بخلق پس روشن در است هر کس که در آن رهش سازد ندر رسید	رهسیت خلق سوی حق پر کم و کاست وانگس که درین رهش نکند ندر خاست
ایضاً	
جامی عمری بخلق عالم پرست فارغ ز همه کنون بکنی نکشت	زان شیوه نیامدش بجز باو بدست وز دوستی و دشمنی خلق پرست
<div style="display: flex; justify-content: space-around; align-items: center;"> <span>۱</span> <span>۸</span> <span>۶۱</span> </div>	

MUNTAKHABAT-FARSI  
PERSIAN SELECTIONS  
No 4

# منتخبات فارسی

حصہ چہارم  
مؤلفہ

جناب روزنہ دید و ردیل صاحب بی بی قی  
یم۔ ار۔ کے۔ لیس فلو آف دی مدراس یونیورسٹی  
و محسن عربی و فارسی و اردو طلبہ ای یونیورسٹی  
بفرض اشغال فضا فارم بی اسکول اپر سکندری اسکول

و قزووم

در مطبع نظام المطابع مدراس مطبع پوشید

مارچ ۱۹۰۶ء عیسوی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

انتخاب خاستمان

باب اول در اوصاف حکام

حکایت شنیده ام که تختگاه کسری در نزد این بود و در سپه لویان  
عرصه که صفتی است می ساخت پیرزنی <sup>بسیار سیاه</sup> <sup>دو انگشت</sup> تنگ و تاریک هیچ نمی فروخت  
و نمیکذاشت. کسری فرمود تا همچنان رها کردند پیرزنی بر لباط مرقع حسودی  
میرفت و بکله خودی در آمد کسری از او پرسید که موجب ادره بود که بفرودختی.  
گفت تا صورت عدل تو بعالیایان تمام و من بحجاب بر لباط سلطنت در آیم.

بیت

بعقل کوش که شد سالها پس از کسری \* کس ندید در ایوان عدل او کس را

حکایت آورده اند که فرعون براد و خلعت بود که بسبب آن دو خلعت

کتابت در این مرقع  
بسیار سیاه دو انگشت  
تنگ و تاریک  
بسیار سیاه دو انگشت  
تنگ و تاریک

خصایل مع

عمر و باز یافت و شمع و نیاید اول آنکه داد و عام دادی و دوم خوان اسام نهادی  
 اسیر خوانست که بر خورداری او ازین دو وصلت است. چون در زوال میگویند  
 او را ازین کار منع کرد و گفت پادشاه را غضب از علم پیش باید تا مفسدان را بر نشوند  
 و ایشان را از دخل کم. تا محتاجان سیر نشوند. فرعون ترک این دو وصلت کرد  
 تا ملک او را زوال آمد.

دورسم بود در این حسروان عجم	که ضبط ملک در آن یافتند مدنیان
یکی نهادن خوان گرم فقیران را	دوم شنیدن سخن و نیاید سگیان

حکایت آورده اند که یکی از ملوک روزگار وقتی لشکار میرفت بدیسی رسید  
 در ویشی بیرون آمد و عنان اسپ شاه گرفت و رخ نیاز بر خاک مالید  
 که در پای سپیل ظلم افتاده ام. با بساط عدل در نورو باد او پیاده منظوم از  
 ظالم فرزند رفقار سگان که بفتاب عفتاب جانور آری تو گرفتارم شاه نغمه  
 تا جانور آری را حاضر آوردند. نفس هر مودعی بطرف منظوم بود دادوی باد و انصاف  
 دی بستاید بعد از وفات شاه بزرگ او را خواب دید که در سرای بهشت بفرمید  
 و میگفت بسبب یک ساعت عدل گناه چها ساله عفو کردند.  
 حکایت شیخ شهاب الدین بهروردی را با تمغاهی ندیم سلطانی خصوصی  
 افتاد. ندیم گفت امروز حال تو با سلطان گویم شیخ گفت مشب حال تو با من گویم.

عنه آیه کبریا  
 دروغ سخنانی نامزد و دروغ  
 رسلمان بوده  
 سوزی بر اسلام  
 از بیاییم  
 معنی از داد عالم  
 در زمان تمام  
 معنی آیه  
 فیه و معنی  
 پیشین در این  
 خادمت

معنی منظم در خواه  
 براد چون در بین  
 معنی سپهر  
 در زمان  
 معنی تنگ  
 سوزن را  
 معنی کجا

شیر

بر کسی روی بچسبند می آرند	عاجت خویش بدو برود آرند
در گهت قند در رویشانت	حضرت مریم دلریبانت

معمولاً گفته

ندیم بامداد پیش سلطان رفت و گفت که سالوسی برادر مملکت را کرده که ندیم ترا می آزارد سلطان گفت فدوا حکم کرده شود شیخ ناز خفین گزارده است جاوه در خلوت بپندخت و سر بخت حق پرده است و گفت ظالمی را گذارند تا ندگان ترا می بجا از گوشه صومعه آوازی شنیدند که شب این حکم کرده شود **قطعه**

از روی ستور و شمشیر بکشاید ترا	روی عجز آورید درگاه خدا و جلال
چیف باشد رتبه حاجات خود برود ترا	بزرگوئی کم در ملکش نباشد مقال

عقل و خرد و تدبیر

چون سحر شد ندیم را شب گرفت و بامداد کالبدش کرد و سلطان نزدیک شیخ آمد و غرض خواست شیخ گفت او را معبودی بود و مرا نیز معبودی بود و حاجت خود بمعبودان خود اعرض داشتیم معبود من غالب آمد **نظم**

در حق گیسو در گریز بان	تا بیایی مراد نامی زمان
کش از در گه شبهان بیداد	بنده اش باشن تا شوی آزاد

حکایت یکی از ملوک عرب را عقلت ناسنوائی پیش آمد بجزع بسیار و وقوع پیشامد پیش آورد وزیر می بود که بر حضرت ملک مرتبه نصیحت می فرمود ای شاهت با رجوع است و عرقه داشت که بانگ مثنوی زجر جیب نمودن نشان عزم و صوت و سر او لولوعلم **بیت** ملک فرمود که موجب تشنگی نه زدن با مست در حق ما بلکه عموم شامل **عاشق**

معمولاً گفته



حکایت یکی از خواجگان بدره زنده غلامی داد که نزد یک داوود طائی برآمد  
قبول کند تو آزاد از مال منی غلام نزد یک داوود طائی برو قبول نکرد گفت آخر درین  
قبول کردن آزادی نیست گفت آزادی نیست و بندگی من خود را بر گزینده کنم  
سبب آنکه تو آزاد شوی

خطیبول قبیح بود  
"بندگی"

ولیک بندگی اند قبول اجاست	اگر چستین آزادی است اند مال
باختیار و ارادت کسی که انسانست	ز بهر زرد زرد گرد درین بر ناکس

حکایت ابراهیم او هم از صوفیان عشق پرسید که سیرت شما چیست  
گفتند اگر بیایم بخوریم و اگر نیایم صبر کنیم - ابراهیم خندید و گفت شکان بلخ را  
همین حالت است گفتند سیرت صوفیان بلخ چیست گفت اگر بیایند ایشانرا کنند  
و اگر نیایند شکر کنند که گفته اند

عقل و دل در این  
"بندگی"

شکر برستی کند عارف	زانکه نظر است و نظر عاوت دوست
هستی و نیستی یکی دانند	کرد و عالم فروان است

حکایت شخصی را فرض بسیار بر آمد او را نزد یک گرمی بردند و نشان  
دادند او را در بازار دید که در معامله محاسبه محاسبه میکرد بازگشت و میگفت بیت

عقل و دل در این  
"بندگی"

تو بلکه این بر گفت است و گوی بر دوی	چگونه از تو توقع کنند کسی گرمی
خواهد داشت که بکاری آمده است در عقب وی برفت تلگفت در آنچه آمده بودم بخانه	
بود و غلامی اشارت کرد غلامی که نزد خان بود دید و داد مرد را محبت آمد	

و گفت آنچه بود و این چیست - گفت آن معاطه بود و این مروت و اجمال این بجزد  
و این است و اجمال این و در از قوت

حساب محض

و گفته فکر کنم در زبان تقصیرش  
و دو سال شکر کنم در قبول تو غیرش

بلاخره از زبان جابر

باب سوم در فضیلت علم

تمثیل علم با عمل همچو طعام با نمک است - هر که ابرو است حکمتی تمام دارد  
و طعام بی نمک راه نوان رود

عمل بی علم نامفهوم باشد همیشه شرط با مشروط باشد

حکایت بقراط حکیم بمرتبه بود در علم که تختی نهاده بود و بر آن تخت  
خفته و جمال آسمان مشاهده میکرد - روزی از تخت فرود آمده بود شاگردی امتحان

در زیر چهار پایه تخت چار درخت زر بنهاد - چون بر تخت برآمد در آسمان نگاه  
کرد و گفت امروز آسمان را با اندازه سطرین درستی بخود نزدیکتری بنم -

حکایت لقمان حکیم پس را وصیت کرد که هر روز یک مسئله یاد بگیرد  
عمل کن تا زود ثمره آن یابی

سیاری علم خائده نیست  
چون بر نه کشی بروی دشمن

باب چهارم در عهد و پیمان



حکایت پادشاهی در کشتی نشسته بود ناگه انگشتری که بهای او خراج عالمی بود از دست می‌آورد آب فنا و عهد کرد که هر که انگشتری را بمن رساند هر چه خواهد بدیدم ملاحظان کج آب آشنای بودند عجز آوردند در رویشی مانی بخرد انگشتری در شکم ماهی یافت **ششم**

کلید گنج مقادیر در خزانه اوست	بزور بازوی تدبیر کس در ری نکشاد
-------------------------------	---------------------------------

و پیش چون انگشتری پیش ملک آورد فرمود که چه میخواهی گفت آنکه بموجب عهد که ملک کرده است باید که مخدیره بارگاه عصمت را در عقد من در آورده ملک ازین سخن متفکر شد که چگونه دختر خود را بومی هم با او بمان مشورت کرد گفتند در رویش اسودای فاسد گرفته اگر هزار دینار بومی و عهد بدیدم **ششم** سر این حکایت میگردد ملک گفت عبارتی از خلف وعده بدیل حمت باز گرد و در تحمل سنن از وواج با جنبیت زیادتست هر که با ما او پیش آید با وی مشاورت کنم اتفاقا دیوانه در ملاقات افتاد بصورت حال گفت دیوانه گفت اگر آن کسیکه عهد کرده ترا اصیباچی است بوعده خود وفا کن و الا تو دانی ملک را این سخن موثر است و بعد وفا کرد

کشتی افتخار  
دور باشد

عصمت مخدیره  
دختر شاه

عصمت مخدیره

کردن  
اصیباچی  
دیوانه

باید

باب ششم در یوفانی

حکایت آورده اند که بهلول پویش بزویک لارون رسید و را مد او را متفکر دید گفت موجب تفکر چیست گفت فکر از یوفانی دنیا میکنم گفت ترا این فکری باید کرد اگر جهان را وفا بوی برگز این پادشاهی تو نرسیدی **قطع**

گفت با بهلول لارون کاشکی	کین جهان بنیاد محکم داشتی
گفت بهلول ای امیر المؤمنین	گر چنین بودی هم آدم داشتی

حکایت وقتی در شهر کرمان بر در مدرسه ترکان بودم ناگاه بزرگی با کلاه گینه  
 و تاج گذشت بعد از ساعتی فقیری جائه کهنه بر سر دست پیش من دشت درمی  
 چند بوی و آدم پیری حاضر بود بگریست بوجوب پرسیدم گفت آن بزرگ پسر  
 گدائی بود و این فقیر از دختر بزرگی بر انقلاب احوال جان میگرم  
 حکایت آورده اند که اسکندر روزی بغزیت ملکی بیکپای در رکاب نهاد  
 و یکپای در زمین بود که متفکر شد از سطر طالیس حکیم گفت سبب تفکر چیست اسکندر  
 گفت اندیشه میکنم که عرشه عالم مجال ندارد و بدان نمی آرزو که از بهر آن کوشش کنم  
 قطعه

نگ عالم گرامی آن نه کند	که ز بهر شش قدم بر خبانی
شرق و غربش بدان نمی آرزو	که بسویش عنان بجنبانی

حکیم گفت چون میدانی که چنین است سعی از برای عالمی کن که لذت آن بی فایده  
 و عشرت آن بی نهایت است کمالات ابدی و اصل سعادت سرمدی حاصل  
 اسکندر گفت ای حکیم این سعادت از کجا توان یافت گفت بر ریاضت تن و تهذیب  
 اخلاق و تحصیل علوم حقیقی و این جمله بدو رینی آدم است - **فرد**

تن روح گردد از تو بگوشی معرفت	روح تو تن شود چون کیمیاش هروری
-------------------------------	--------------------------------

حکایت بروزی سبزه نشسته بود چند کله سری در پیش نهاده بارون شدید بوی رسید  
 پرسید که این کله با چیست گفت کله پدر من و کله پدر تو میان ایشان فرق بچویم قطعه

بزدل شتم دو کله بوسیده روی خاک	گفتم که فرق باشد بر دم میان ایشان
--------------------------------	-----------------------------------

از آن بزرگ که کلاه گینه  
 از آن فقیر که کلاه کهنه  
 از آن پسر که بگریست  
 از آن گدائی که از دختر بزرگی  
 از آن اسکندر که در رکاب نهاد  
 از آن حکیم که تفکر کرد  
 از آن سطر طالیس که گفت  
 از آن سبزه که نشسته بود  
 از آن پدر و پسر که کله داشتند  
 از آن بزدل که دو کله بوسید

عقل از ادب است  
و ادب از عقل

دیدم میان برد و بوقت حیات فرق . بعد از وفات فرق ندیدم میان شان

نگاشت آدمی تا در طلب دنیا نیست از همه آزاد است چنانکه کبوتری که طبع دانم

ندارد فارغ از جوهر دام صیاد است - مشنوی

آدمی را که صلح دنیا نیست با کس او را نزاع و دعوی نیست

مرغ را تا هواست دانه نشد نیز صیاد را تا شانه نشد

باب هفتم در کرامات اولیا

حکایت ذوالنون مصری رحمه الله علیه گفت اول تجارت میکردم در زیر درختی

فرو آمده بودم مرعلی نابینا از درخت در افتاد و منقار بر زمین زد - دو سگ پدید آمد

در یکی آب در دیگری دانه سپرد و در بر شاخ برفت تو به کردم و بتوکل برگزغم روزی بخورم

طریق توکل اگر روی قطعه مکن در همه حال دل منقلب

خداوند روزی دهنده چه گفت و دید من قله بین حیث للجبیب

باب هشتم در آداب نفس

حکایت سلمان فارسی بر لشکری امیر بود در میان فقر چنان فقیر نمود که وقتی خریده بوی

رسید گفت این نوبره گاه را بر دار و به لشکر گاه سلمان بر سلمان برداشت چون لشکر گاه

دید مردم گفتند امیر است بر سید و در قدم افتاد سلمان گفت این کار را از برای خود کردم

پس وجه از برای توج اندیشیدم - اول آنکه نگر از من دفع شود - دوم آنکه دل تو خوش شود

سوم آنکه از عهد حفظ عفت بیرون آمده باشم - مشنوی

سگ سگ پدید آمد  
دو سگ پدید آمد  
دولت بدین از چنانچه  
و فقرت بسبب استیجاب  
نوبه گاه  
سگ خریده بوی  
دزدان در پیش  
از آنجا که نماند

که ما گوئیم و چو بان امیر  
که را عیسر چو بان بود  
و در آنجا که  
و در آنجا که  
و در آنجا که

چو خوش گفت با پادشاه ایران وزیر

گراز گزگ ظلمی رود بر سر

حکایت آورده اند که سلطان محمود غازی را عادت بود که کسبهای زیر بردگی  
و در خانه سخنان میگفتی - و در خفی ایشار میکردی - **قطع**

که در پادشاهان باشد دور  
داند او هم عیان و هم مستور

چو بر است از زکوة پنهانی

گرضای خدا بود مقصود

که در آنجا که  
که در آنجا که  
که در آنجا که

حکایت وقتی که مارون رشید جوانی دید که عقد مردارید و ندان در درج دنیا

او مشتاق شده و رشته پروین خارستان چون بنات النفس متفرق گشته معسری را بخوا

که تعبیر کن گفت همه خویشان تو در پیش تو بمیرند - مارون رشید را این سخن ناپسند آمد

بفرود تا مجموع و ندانهای معتبر را بر کشیدند - **قطع**

تا ترا جاه و حرمت افزاید  
لیک بر راستی نمی شاید

بازرگان سخن بجزمت گوی

گر چه پادشاه راست باید گفت

بیش از اقربای خود زندگانی یابد - امیر المومنین را عمر در از با دور عز و دولت و خلافت

بفر و بگر را بخوانند گفت امیر المومنین را عمر در از با دور عز و دولت و خلافت

بیش از اقربای خود زندگانی یابد - امیر المومنین را عمر در از با دور عز و دولت و خلافت

این همان معنی دارد ولیکن به تذیب ادب آراستند - **قطع**

بکی روی خوب و گری زشت  
و زین روی خویش بسوی بهشت

سخن را دور و لیت در جمله حال

بفرین روی زشتش بد و زخ بر بند

باب نهم در صحت برادر و جناب اشترار

حکایت غزیری مرا حکایت کرد که وقتی در راه خوارزم با شخصی همراه شدم و مدتی هم سفره و هم کاسه تا بر سفره نان سیدید چون سگ میدوید اتفاقاً با ما سگی همراه شد - گاه گاه استخوانی پیش آدمی انداختم - ناگاه ده دزد و چهار سیدی یکی چنگ در گریبان زد - و دیگری دست در پای - همراه در حال که روی دزد و دشت بردار سگ پاشنه یکی گرفت و من دیگری را از پا در آوردم و بمعاونت سگ از ایشان خلاصی یافتم چون دزدان بدقتند او گر سینه شد باز آمد گفتم مشغولی

سگ ابرار را نینج  
بشاید با  
سگ گریبان کباب  
نار کاه در اهل دیس  
تنگا کباب است از  
نظر از کبابی گروه  
و من و بان نوبت  
دارنده در حافظه با شترار

من نخواهم وصل چون تو با کسی	سگ ز چون تو با کسی هستی کسی
است ازین پس محبت با تو حرام	ختم کردم با تو یاری و الت سلام

باب دهم در ریاضت

حکایت آورده اند که کسری را پسری بود بسیار خوار همیشه خسته و بیمار بود و یکسب بیماری او نمیدانست طبعی حاضر آوردند از زمین صبیح صورتی طبع میرتی - صافی مزاجی - شانی علاجی ریخوران را از زوم او آسایشی و مجوران را از زدم او آرامشی دست بر نمض او نهاد - دانست که علت تخمت و سبب بیماری کلید است - با احتیاج علاج کرد - کسری رسید که او را چه دادی که بشد - گفت گرسنگی مینویسی

سگ ریاضت نینج  
کشدین و نفس نینج  
و نوبت بیمار کاه

اگر صحت جسم خواهی ندام	مخور جز بقدر ضرورت طعام
چنین گفت نظر از گاه علاج	که از خلط معده دست بردار علاج

حکایت نقل معلوم است که حکمای هند را عمر و راز است حکمت زیاده سبب ظواهر آن کم خوردن است که یکی از ایشان خبر بقدر یاد اوام خیزی طعام نخورد و در هر سه روز آن مقدار بکاربرد			
شنیده ام از حکیمی که اگر کسی پرسد	قطعه	ز مردگان که چه چیز است علت مردن	که است علت مردن طعام بر خوردن
حکایت شنیده ام که افلاطون حکیم چهار صد سال در خلوت نشست و هر روز باندازه یکدم طعام خورد می بدین ریاضت عقود فلک را حل میکرد <small>مشکلات آسمانی</small>			
دیده ام در صحیف حکمت		که طریق ریاضت افلاطون	از صبر خشک گردون <small>آوازها در دهان</small>
حکایت وقتی در شهر رات در مدرسه فلک و غط میگفتم در ویلی رسید که الف راستی تعلیم بجایفت گفتم باز اوگی و فرغت ز بنی که ب نقطه دارد سر از پیش بر نمی آرد قطع			
پرسیدم از استاد که ای پیر طریقت		بهر چه الف تاب خم و بیج ندارد	صد بار شنیدی که الف بیج ندارد
از زمین گفت که در کتب تعلیم		و در این الف از راستی در میان جان میکشند <b>فشرود</b>	
از اوگی و مجتهدی عادت کن		تا به چه الف میان جان گیری جای	
حکایت ابو العباس قصاب میگفت هرگز طعام نخوردم تا از گرسنگی بی طاقت نشدم - لاجرم مرا بطیب حاجت شد			
بگرفتند طیب حاجت		بگرفتند گرسنگی و بی سوزنی	

این سخن نام برود  
 بزرگ ابتدای علم بود  
 بقول خود ابن رازان  
 از کتب با غایت کسب  
 خدمت بیجان طیب  
 ز زبانی از حضرت  
 داد و بد السلام  
 گویند بر نفس نام  
 نیست که از تو آید  
 افلاطون غیبی  
 استخراج کرده اند  
 حکایت از او در هر دو  
 تکرار زنده شیبی  
 تعات را سخن  
 تا باین عبارت  
 خازن را داد معانی  
 سخن در بیان خطایان  
 هم حرف است

دیدم که نوشته اند در طب . الجوع عرق و آب کحل و آب

حکایت در کتاب طب آورده اند که بخت خطی صحت بدن باید که در دو سه ایام خوزدا اول بیداد و نماز شام - روز دوم نماز مشین بهترین ترتیب می باشد تا نماز صبح باشد و قطعه

در دو روزی سه بار باید خورد  
که تواند علاج تو کردن  
تو بیک روز بخوری شش بار  
حاشی لشد اگر شومی بیمار

باب دوم در حد

حکایت آورده اند که مردی بود فاسق و حمار و تبه کار بسیار لغایت دو تهمند داشت این مرد باین همسایه حسدی برد و اندای او را غنیمت می شمرد ولیکن مراد او هرگز بر نمی آمد

گرامان بیدت از خلق جهان در همه حال  
گر همه خلق جهان قصد جان تو کنند  
باز خدا باش هر حال بیداد و نهسان  
گر خدا یار تو باشد چه غم از خلق جهان

ماروزی غلای بخرد و او را مخصوص الطاف خود گردانید و بشرط اتفاق قیام نمود و گفت ترا خدسی میفرمایم . غلامم گفت بجان من است بهره فرمائی آن کنم . گفت بخواهم که امشب بر بام همسایه روم تا مرا بر بام او بکشی و جانب سرای او بکشی تا چون بیداد شود مردم او را بدین خیانت گزند و قصاص کنند و خلق از روی خلاصی باشد . غلام گفت هیچ عاقل این نکنده از آنکه گشتن دشمن در آنگاه خود مطلوب باشد چون تو بگیری از گشتن او چه فایده قطعه

بهترین عمر سیدانی که صیت  
چون خواهی بود زنده بعد ازین  
انگه باشی زنده و بد خواه نی  
دشمنانت خواه باشی خواه نی

و در کتب دیگر

۱۴۰۲

هر چند غلام ازین معنی گفت با خواجہ بیچ فائده نکرده و چاره نر دید از ان - چون  
 شایگاه شد غلام خواجہ را برام رزد و سر برید و جانب صفیان <sup>گرفت</sup> گرخت - چون  
 سلطان این خبر رسید کس فرستاد روز دیگر مرد را گرفتند و مردم بصلاح وی  
 گواهی دادند - و از ان دیار جمعاً با صفیان رفتند - آن غلام از حال مرد باری <sup>تقصیر</sup> تقصیر  
 نمود - گفتند چنین شتمی مجوس است - غلام گفت او بیگناه است آن خیانت من  
 کرده ام - بدستوری خواجہ خویش از زبان غلام این طایفه گواه شده آمدند - و گواهی  
 دادند - مرد را با گردن حاسد ملاک شد و بعد از گرفتار <sup>شد</sup> فرود

همیشه حاسد ملعون چنین جزا باشد | که او بسپرد و محسود او بجا باشد

حکایت آورده اند که سیف الدوله پادشاه عراق بود - حاجی داشت  
 مقرب الخفرت - وزیر از وی حسدی آمد - روزی بخدمت ملک عرض داشت  
 کرد که حاجب ملک را بعیب بخر نسبت میکند - و ملک این عیب با بنیاد دشمن  
 میداشت ازین سخن عظیم متفکر شد - و دیو و سوسه بر نفس وی موقر <sup>شد</sup> فکر میکرد که چاره  
 تاویل در عذاب نکند - تا کار بدان غایت رسید که خواب قرار از وی برفت - قطعه

سینه

بزرگان از همه خلعتان دیگر	حدیث کس محقر تر نبوشند
بشنیدستی که در افواه گویند	که در معنی بزرگان جمله کوشند

باشی وزیر حاجب را دعوت کرد و بسیار در طعام اندخت - با مادر و دختر  
 بشهر باز کرد - ملک حاجب را پیش خود خواند تا بوی حکایتی گوید - حاجب <sup>بماند</sup> بماند



عنه شاه منقول  
شاه کز تنهای خانیاد  
تقدم باغ است

برو مان نهاد تا بوی سرشام ملک نرسد ملک احکایت وزیر تصدیق نهاد و فرو

گمان که شد باقرینه قرین ۱۰ بنزد همه عالیشان شد یقین

حالی کاغذی باخرنیه دار نوشت که خلعتی بدارنده خواهد بود. و در آخر نوشت که بلا لویه <sup>پانزدهم</sup>  
سرش بردارد. و کاغذ را سر مهر کرده بحاجب داد گمان آنکه تشریف است نجهل نمود. و  
راه وزیر بوی رسیده صورت حال بوی گفت. وزیر جهدا آمدن خواست که باخرنیه دار  
گوید که تشریف در توقف دار و گفت کاغذش ده تا از بهر تو تحصیل کنم. حاجب کاغذ  
بوزیر داد. وزیر بدست خرنیه دارد داد. چون کاغذ ملک بکشاد توقف نکرد و تیغ بر کشید  
وزیر چون این تهدید بدید گفت کاغذ از بهر حاجب نوشته اند. خرنیه دار شنید  
و سر وزیر بریده روز دیگر که حاجب نزدیک آمد ملک تعجب کرد و حال پرسید  
صورت حال گفت ملک با چرا سید کرد و حاجب نزد وزیر میاید. حاجب را  
وزارت بخشید و در کار ماهر و تالی گزید <sup>در بیان</sup> <sup>نرسانیدن</sup> <sup>۱۳</sup> <sup>۱۲</sup> <sup>۱۱</sup> <sup>۱۰</sup> <sup>۹</sup> <sup>۸</sup> <sup>۷</sup> <sup>۶</sup> <sup>۵</sup> <sup>۴</sup> <sup>۳</sup> <sup>۲</sup> <sup>۱</sup>

بجمله حال تالی و فکرا باید کرد . علی الخصوص بزرگان و پادشاهان  
پاشکار و نهان خون گسین نباید بخت . که تا یقین نکند آشکار و نهان را

باب سیزدهم در ظلم و سناو

حکایت در کتب اهل هند آورده اند که هیچ وجه بر ظالم و شریر اعتماد نشاید کرد  
و از راه تمثيل میگویند شخصی در میان میرفت بموضع سیدی که کار و انبان آتش کرده بود  
ورفته رفته باد آتش حال داده بود و در میزم ما گرفتاری بزرگ برپا بود